

گلچین غزلیات شهریار

www.hafezasrar.blogfa.com

انتخاب غزلیات و تهیه pdf : علیرضا ملکی

این مجموعه به صورت word در همین وبلاگ موجود است که جهت

دسترسی به آن بر روی لینک ذیل کلیک نمائید :

<http://hafezasrar.blogfa.com/cat-47.aspx>

غزل شماره ۲ - مناجات

علی ای‌های رحمت تو چه آیتی خدارا

که به ما سوا فکندی همه سایه‌ها را

دل اگر خداشناسی همه درخ علی‌مین

به علی شناختم من به خدا قسم خدارا

به خدا که در دو عالم اثر از فنا ماند

چو علی گرفته باشد سر چشمه بقارا

مگر ای‌سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ

بہ شرار قمر سوز دہمہ جان ماسوارا
بروای کدای مسکین درخانہ علی زن
کہ نکلین پادشاہی ہمداز کرم کدرا
بجزاز علی کہ کوید بہ پسر کہ قاتل من
چو اسیر تست اکنون بہ اسیر کن مدارا
بجزاز علی کہ آرد پسری ابوالعجائب
کہ علم کند بہ عالم شہدای کربلارا
چو بہ دوست عہد بندوز میان پاکبازان

چو علی که میتواند که بسر برد و فارا
نه خدا تو انمش خواند نه بشر تو انمش گفت
متحیرم چه نامم شه ملک لافقی را
بدو چشم خون فشانم هله ای نسیم رحمت
که ز کوی او غباری به من آرتوتیارا
به امید آن که شاید برسد به خاک پایت
چه پیامها سپردم همه سوز دل صبارا
چو تویی قضای کردان به دعای مستمندان

که ز جان ما بگردان ره آفت قنارا

چه زخم چو نای هر دم ز نوای شوق اودم

که لسان غیب خوشتر بنواز داین نوارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی»

«به پیام آشنائی بنواز دآشنارا

ز نوای مرغ یا حق بشو که در دل شب

نغم دل به دوست گفتن چه خوشست شهریارا

غزل شماره ۶ - داغ لاله

بیداد رفت لاله بر باد رفته را

یارب خزان چه بود بهار سگفته را

هر لاله ای که از دل این خاکدان دمید

نو کرد داغ ماتم یاران رفته را

جز در صفای اشک دلم وانمی شود

باران به دامن است هوای گرفته را

وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود

آخر محاق نیست که ماه دو هفته را

بر خیز لاله بند کلوبند خود بتاب

آورده ام به دیده گهرهای سفته را

ای کاش ناله های چومن بلبلی حزین

بیدار کردی آن گل در خاک خفته را

گر سوزد استخوان جوانان سنگفت نیست

تب موم سازد آهن و پولاد تفته را

یارب چاه سینه این خاکدان در است

کس نیست واقف اینمه راز نهفته را

راه عدم زرفت کس از رهروان خاک

چون رفت خواهی اینمه راه زفته را

لب دوخت هر کرا که بدور از گفت دهر

تا باز نشود ز کس این راز گفته را

لعلی نرفت گلک در افشان شهریار

در رسته چون کشم درو لعل نسته را

غزل شماره ۷ - طورتجلی

شب به هم در سکن زلف چلیپائی را

صبحدم سرده انفاس میجائی را

کز از آن طورتجلی به چراغی برسی

موسی دل طلب و سینه سینائی را

کر به آینه سیاب سحر رشک برمی

اشک سیمین طلبی آینه سیمائی را

رنگ رو یازده ام بر افق دیده و دل

تا تا ما کتم آن ساهد رو یائی را

از نسیم سحر آمو ختم و شعله شمع

رسم شوریدگی و شیوه شیدائی را

جان چه باشد که به بازار تو آرد عاشق

قیمت ارزان نکنی کو هر زیبائی را

طو طیم کوئی از آن فدا لب آموخت سخن

که به دل آب کند شکر کو یائی را

دل به بجران تو عمر است سگیباست ولی

بارپیری سنگدشت سگیانی را

شب به مهتاب رخت بلبل و پروانه و گل

شمع بزم چمنند انجمن آرائی را

صبح سرمی کشد از پشت درختان خورشید

تا تماشا کند این بزم تماشائی را

جمع کن لشکر توفیق که تسخیر کنی

شهریار افرق عزلت و تنهایی را

غزل شماره ۸- در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را

نختم زندگانی را و کم کردم جوانی را

کنون با بار سپری آرزو مندم که بر کردم

به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را

به یاد یار دیرین کاروان کم کرده رانامم

که شب در خواب بیند هم‌رمان کاروانی را

بهاری بود و ما را هم شبانی و سگر خوابی

چه غفلت داشتیم ای گل شیخون جوانی را

چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی

که در کامم به زهر آلود شهد سادمانی را

سخن با من نمی گوئی الا ای همزبان دل

خدا یا با که گویم سگوه بی همزبانی را

نسیم زلف جانان کو که چون برک خزان دیده

به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

به چشم آسمانی کردشی داری بلای جان

خدا را بر مگردان این بلا می آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

غزل شماره ۹ - حالچرا

آمدی جانم به قربانت ولی حالچرا
بی وفا حالا که من افتاده ام از چاچرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سگدل این زودتر می خواستی حالچرا

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست

من که یک امروز همان توام فردا چرا

نازینا ماه ناز تو جوانی داده ایم

دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا

وہ کہ با این عمرهای کوتہ بی اعتبار

اینمہ غافل شدن از چون منی شیدا چرا

شور فرہادم سپرس سربہ زیر افکنده بود

ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا

ای شب بهران که یک دم در تو چشم من نخفت

ایقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند

در سگفتم من نمی باشد ز هم دنیا چرا

در خزان بھر گل ای بلبل طبع حزین

خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا

شهریار ابی حمیب خود نمی کردی سفر

این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

گزیده غزلیات «شهریار»

زندگی شد من و یک سلسله ناکامها

مستم از ساغر خون جگر آسامها

بسکه باشاید ناکامیم الفتها رفت

شاد کامم دگر از الفت ناکامها

بخت برگشته ناخیره سری آغازید

تا چه باز دگر م تیره سرانجامها

دیر جوشی تو در بوتة بهرانم سوخت

ساختم این همه تاوار هم از خامها
تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
گر نمرود من و این گوشه کمنامها
نشود رام سر زلف دل آرامم دل
ای دل از کف ندهی دامن آرامها
باد میسمودن و راز از خط ساقی خواندن
خرم از عیش نشابورم و خیامها
شهریار اوراق از اشک ندامت شوی

تا که نامت نبرد در افق نامها

غزل شماره ۱۱- دریاچه اشک

طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها

ای رخت چشمه خورشید درخشانیها

سرو من صبح بهار است به طرف چمن آمی

تا نسیمت بنوازده گل افشانیها

کر بدین جلوه به دریاچه اسکم تابی

چشم خورشید شود خیره زر درخشانیها

دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید

مخل ایسکونزه به کاشانه کاشانها

دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع

ای سر زلف تو مجموع پریشانها

رام دیوانه شدن آمده در شان پری

توبه جزرم شناسی ز پریشانها

شهریار به درش خاک نشین افلاکند

وین کواکب همه داغند به پیشانها

غزل شماره ۱۴ - ساز حبیب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب

چه دولتی است به زندانیان خاک نصیب

به هم رسیده در این خاکدان ترانه و شعر

چه در ولایت غربت دو همزبان غریب

روان دهد به سرانگشت دلنوازه ساز

که نبض مرده همد چون مسج بود طیب

صفای باغچه قلک است و از تو چال

نسیم همزه بوی قرنفل آید و طیب

به کرد آیه توحید کل صحیفه باغ

ز سبزه چون خط زنگار شامدان تزیب

دو شامند بهشتی بسوی مانکران

به لعل و کوزه گلگون بهشت لاله و سیب

چو دو فرشته الهام شعر و موسیقی

روان مآشود از هر نگاهشان تهذیب

مگر فرو شده از بارگاه نردانند

که بزم مامرسادش زاهر من آسیب
صفای مجلس انس است شهریار باش
که تا حییب به مانگر دبه چشم رقیب

غزل شماره ۱۳ - سوز ساز

باز کن نغمه جانسوزی از آن ساز امشب
تا کنی عقده اشک از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می گوید

من هم از دست تو دارم کله چون ساز امشب

مرغ دل در قفس سینه من می نالد

بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب

زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است

بیم آنست که از پرده قدر راز امشب

کرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان

پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب

گلبن نازی و در پای تو بادست نیاز

می‌کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار آمده با کوبه کوهرا شک
به کدائی تو ای شاهد طنز امشب

غزل شماره ۱۸ - خودپرستی خداپرستی

تا چشم دل به طلعت آن ماه منظر است
طالع ملوک چشمه خورشید خاور است

کافر نه ایم و بر سرمان شور عاشقی است

آنرا که شور عشق به سر نیست کافر است

بر سرد عمارت مشروطه یادگار

نقش به خون نشسته عدل مظفر است

ما آرزوی عشرت فانی نمی کنیم

ما را سرپر دولت باقی مسخر است

راه خدا پرستی ازین دلکستگی است

اقلیم خود پرستی از آن راه دیگر است

یک شعر عاقلی و دو کر شعر عاشقی است

سعدی یکی سخنور و حافظ قلندر است

بگذار شهریار به گردون زند سیر

کز خاک پای خواجه شیرازش افسر است

غزل شماره ۲۱ - یکشب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست

آری قمر امشب به خداتما سحر اینجاست

آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید

چشم‌زدو این همه یک شب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت

آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست

شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق

پروانه صفت بازکنم بال و پر اینجاست

تهانه من از شوق سر از پائینم

یک دسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست

هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا

جانی که کند ناله عاشق اثر اینجاست

مهمان عزیز می که پی دیدن رویش

همسایه همه سرکشند از بام و در اینجاست

ساز خوش و آواز خوش و باد و دلکش

آمی یخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام

بر خنجر که باز آن بت بیدادگر اینجاست

آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود

باز آمده چون قنہ دور قمر ایجاست

ای کاش سحر ناید و خورشید نراید

کامشب قمر این جا قمر این جا قمر ایجاست

غزل شماره ۲۲ - همت ای پیر

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه تست

همه آفاق پر از نعره مسانه تست

در دکان همه باده فروشان تنحه تست

آن که باز است همیشه در میخانه تست

دست مشاطه طبع تو بنامم که هموز
زیور زلف عروسان سخن شانه تست
ای زیارتکه رندان قلندر بر خنیر
توشه من همه در گوشه انبانه تست
همت ای پیر که گشکول کدائی در کف
رندم و حاجتم آن همت رندانه تست
ای کلید در کنجینه اسرار ازل
عقل دیوانه کجی که به ویرانه تست

شمع من دور تو کردم به کلخ شب وصل

هر که توفیق پری یافته پروانه تست

همه خواص ادب بودم و هر جا صد فست

همه بازش دهن از حیرت در دانه تست

زهره کوتادم صبح ابد افسون بدد

چشمک زرکس مخمور به افسانه تست

ای کدای سر خوانت همه شاهان جهان

شهریار آمده دربان در خانه تست

غزل شماره ۲۴ - سپاه من

منم که شعرو تغزل پناهگاه من است

چنانکه قول و غزل نیز در پناه من است

صفای گلشن دلها به ابر و باران نیست

که این وظیفه محول به اشک و آه من است

صلای صبح تو دادم به ناله شبگیر

چه روزها که سپید از شب سپاه من است

به عالمی که در او دشمنی به جان بخزند

عجب مدارا کر عاشقی کناہ من است

اگر نمانده کس از دوستان من بر جا

وفای عهد مرا دشمنان کواہ من است

هر آن گیاه کہ بر خاک ما دمیدہ بوی

اگر کہ بوی وفای دہد گیاه من است

کنون کہ روبرو غروب آفتاب مہر و وفاست

هر آنکہ شمع دلی بر فروخت ماہ من است

تو ہر کہ را کہ چپ و راست تاخت فرزین گوی

پیاده کر به خط مستقیم شاه من است

نگاه من تواند جمال جانان بست

جمال اوست که جوینده نگاه من است

من از تو هیچ نخواهم جز آنچه پسندی

که دلپسند تو ای دوست دل بخواه من است

چه جای ناله گر آغوشم از سه تار تپی است

که نغمه قلمم شور و چارگاه من است

خطوط دقصر من سیم ساز را ماند

قلم معاینه مضراب سرب راه من است

کلاه فقر بسی هست در جهان لیکن

نگین تاج شهان در پر کلاه من است

سگستن صف من کار بی صفایان نیست

که "شهریارم" و صاحب دلان سپاه من است

غزل شماره ۲۷ - چشم انتظار

نذار عشقم و بادل سرقارم نیست

که تاب و طاقت آن مستی و خارم نیست

دگر قمار محبت نمی برد دل من

که دست بردی از این بخت بد بیارم نیست

من اختیار نکردم پس از تو یار دگر

به غیر گریه که آن هم به اختیارم نیست

به رهگذار تو چشم انتظار حاکم و بس

که جز مزار تو چشمی در انتظارم نیست

تو میری به عزیزان سلام من برسان

که من هنوز بدان رهگذار گذارم نیست

چه عالمی که دلی هست و دلنوازی نه

چه زندگی که غم هست و غمخوارم نیست

به لاله های چمن چشم بسته می گذرم

که تاب دیدن دلهای داغدارم نیست

غزل شماره ۲۹ - انجمن تدریجی

خیل شدم ز جوانی که زندگانی نیست

به زندگانی من فرصت جوانی نیست

من از دوروزه، مستی به جان شدم بیزار

خدای شکر که این عمر جاودانی نیست

همه بگریه ابریه کشودم چشم

در این افق که فروغی ز شادمانی نیست

به غصه بلکه به تدریج انتحار کنم

دریغ و درد که این انتحار آنی نیست

نه من به سیلی خود سرخ میکنم رخ و بس

به بزم مارخی از بادیه ارغوانی نیست

بین به جلد سگ پاسبان چه کرگانه

به جان خواجه که این شیوه شبانی نیست

ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس

که از خزان گلشن شور نغمه خوانی نیست

غزل شماره ۳۰ - کنج فنا

سری به سینه خود تا صفا توانی یافت

خلاف خواهش خود تا خدا توانی یافت

در حقایق و کنجینه ادب قفل است

کلید فتح به کنج فنا توانی یافت

به هوش باش که با عقل و حکمت محدود

کمال مطلق کیتی کجا توانی یافت

جمال معرفت از خواب جهل بیدار است

بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت

تحویلی است که از زنجار پدید آید

نه قصه ای که به چون و چرا توانی یافت

تو حلقه بردر از قضا ندانی زد

مگر که ره به حریم رضا توانی یافت

ز قعر چاه توان دید در ستاره و ماه

گر این فناپذیری بقا توانی یافت

کمال ذوق و هنر شهریار در معنی است

تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

غزل شماره ۳۵ - دستم به دامانت

ز وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه بجرانت

که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت

تخل گفستی و من هم که کردم سال ها اما

حذر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت

چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکد امانی

حذر از خار و انگسیر کن دستم به دمانت

تمنای وصالم نیست عشق من مکیر از من

به دردت خوگر فتم نیستم در بند دمانت

امید خسته ام تا چند کسیر دبا اجل کشتی

بمیرم یا بانم پادشاه چیست فرمانت

شبی بادل به بهران تو ای سلطان ملک دل

میان کریم می گفتم که کوای ملک سلطانت

چه شهبانی که چون سایه خزیدم پای قصر تو

به امید می که مهتاب رخت بینم در ایوانت

به کرد بند لعلی داشتی چون چشم من خونین

نباشد خون مظلومان؟ که می گیرد گریه بانت

دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست

امان ای سگدل از درد و اندوه فراوانت

به شجرت شهریار ایدلان تا عشق میوزند

نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

غزل شماره ۳۸ - خزان جاودانی

مه من هموز عشقت دل من نکار دارد

تو یکی سپس از این غم که به من چه کار دارد

نه بلای جان عاشق شب بهرست تنها

که وصال هم بلای شب انتظار دارد

تو که از می جوانی همه سرخوشی چه دانی

که شراب ناامیدی حقد رخسار دارد

نه به خود گرفته خسرو پی آهوان ارمن

که کند زلف شیرین هوس سگار دارد

مره سوزن رفو کن نخ اوزتار موکن

که هموز وصله دل دوسه بخیه کار دارد

دل چون سگسته سازم ز گذشته های شیرین

چه ترانه هایه محزون که به یادگار دارد

نغم روزگار کوروی کار خود که مارا

نغم یار بی خیال نغم روزگار دارد

گل آرزوی من مین که خزان جاودانست

چه غم از خزان آن گل که ز پی بهار دارد

دل چون تور خواهد سخنان پخته لیکن

نه همه تور سوز دل شهریار دارد

گزیده غزلیات «شهریار»

شباب عمر عجب با شتاب می‌گذرد

بدین شتاب خدایا شباب می‌گذرد

شباب و شاهد و گل معنم بود ساقی

شباب کن که جهان با شتاب می‌گذرد

به چشم خود گذر عمر خویش می‌بینم

نشسته ام لب جوئی و آب می‌گذرد

به روی ماه نیاری حدیث زلف سیاه

که ابراز جلو آفتاب می‌گذرد

خراب کردش آن چشم جاودان مستم

که دور جام جهان خراب می‌گذرد

به آب و تاب جوانی چکونه غره شدی

که خود جوانی و این آب و تاب می‌گذرد

به زیر سنگ حد استخوان پیکر ما

چو کند می‌است که از آسایب می‌گذرد

کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست

که روزگار چو تیر شهاب می‌گذرد

غزل شماره ۴۱ - وداع جوانی

جوانی حسرت‌نا‌با من وداع جاودانی کرد

وداع جاودانی حسرت‌نا‌با من جوانی کرد

بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایام

به من کاری که با سرو و سمن باد خزانگی کرد

قضای آسمانی بود مستاتی و مبحوری

چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد

شراب ارغوانی چاره رخسار زردم نیست

بنازم سیلی کردون که چهرم ارغوانی کرد

هنوز از آتش دیده دامن رشک دریا بود

که ما را سینه آتششان آتششانی کرد

چه بودار بازمی کشتی به روز من توانائی
که خود دیدی چها بار روزگارم ناتوانی کرد
جوانی کردن ای دل شیوه جانانه بود اما
جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امید می توانم زندگانی کرد
جوآنان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

غزل شماره ۴۳- ستاره صبح

چو آفتاب به شمشیر شعله بر خیزد

سپاه شب به هنریمت چو دود بگریزد

عروس خاوری از پرده بر نیامده چرخ

همه جواهر انجم به پای او ریزد

بجز ز مرد رخشنده ستاره صبح

که طوق سازد و بر طاق نصرت آویزد

شب فراق چه پرویزی بود کردون

که ما هتاب بجز کرد غم نمی بیند

به جان سگوفه صبح وصال را نازم

که غنچه دل ازو بسکفد به نام ایند

متاع دلبری و حال دل سپردن نیست

و کز نه سیر از عاشقی نپر سیزد

تو شهریار به بخت و نصیب شو تسلیم

که مرد راه به بخت و نصیب نستیزد

غزل شماره ۴۵ - رویای جوانی

کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد

گلرخان را سر گلکشت و تماشا باشد

زلف دوشیزه گل باشد و غماز نسیم

بلبل شیفته شوریده و شیدا باشد

سربه صحرا نهد آشفته تر از باد بهار

هر که با آن سر زلفش سر سودا باشد

رستخیز چمن و ساید و ساقی مخمور

چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد

یار قد غزلش بر لب و آب آینه کون

طوطی جانم از آن پسته سگر خا باشد

لاله افروخته بر سینه موج چمن

چون چراغ کرجی ماکه به دریا باشد

این سگر خواب جوانی است که چون باد گذشت

وای از این عمر که افسانه و رؤیا باشد

کوهر از بخت عقبا طلب ای دل ورنه

خزفت آنچه که در چنّه دنیا باشد

شهریار از رخ احباب نظر باز مکیر

که در قسمت دیدار نه پیدا باشد

غزل شماره ۵۰ - جلوه جلال

شبست و چشم من و شمع اسکبار اند

مگر به ماتم پروانه سوکوار اند

چه می کند بد و چشم شب فراق تو ماه

که این ستاره شماران ستاره بار اند

مراز سبزخط و چشم مستش آید یاد

در این بهار که بر سبزه میکساراند

به رنگ لعل تو ای گل پیاله های شراب

چو لاله بر لب نوشین جو بیاراند

بغیر من که بهارم به باغ عارض تست

جهانیاں همه سرگرم نو بهاراند

بیا که لاله رخان لاله های دامنها

چو گل شکفته به دلمان کوهساراند

نوامی مرغ خزینی چو من چه خواهد بود

که بلبلان تو در هر چمن هزارانند

بیاده راجه به چوگان عشق و کومی مراد

که مات عرصه حسن تو شهسوارند

تو چون نسیم گذر کن به عاشقان و بسین

که همچو برک خزانست چه جان نثارانند

به کشت سوختگان آبی امی سحاب کرم

که تشنگان همه در انتظار بارانند

مرا به وعده دوزخ مساز از او نومید

که کافران به نعیمش امیدوارانند

جمال رحمت او جلوه می دهیم به کناه

که جلوه گاه جلالش کناهیکارانند

تو بندگی بکنزین شهریار بر در دوست

که بندگان در دوست شهریارانند

غزل شماره ۵۸ - حافظ جاویدان

تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود

طاق ابروی توام قبله جان خواهد بود

سرکشان را چوبه صاف سرخم دستی نیست

سرمخاک در درکشان خواهد بود

پیش از آنی که پر از خاک شود کاسه چشم

چشم مادر پی خوبان جهان خواهد بود

تا جهان باقی و آئین محبت باقی است

شعر حافظ همه جاورد زبان خواهد بود
هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود
حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است
تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود
صحبت پیر خرابات تو دریافته ام
روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود
هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است

به هواداری آن سرور روان خواهد بود

تا چراگاه فلک هست و غزالان نجوم

دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود

زنده بایاد سر زلف تو جان خواهم کرد

تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود

ای سکندر توبه ظلمات ابد جان بسار

عمر جاوید نصیب دکران خواهد بود

شهریار به کدایی در میکده ناز

که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

غزل شماره ۶۰ - خوابی و خاری

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود

شاید عشق و شباهم به کنار آمده بود

در کهن گلشن طوفان زده خاطر من

چمن پر سمن تازه بهار آمده بود

سوسنستان که هم آهنگ صبا می رقصید

غرق بوی گل و غوغای هزار آمده بود

آسمان هم‌ره ستور سکوت ابدی

باش خنده خورشید نثار آمده بود

تیشه کو هکن افسانه شیرین میخواند

هم در آن دامنه خسرو به سگار آمده بود

عشق در آینه چشم و دلم چون خورشید

می درخشید بدان مرده که یار آمده بود

سرو ناز من شیدا که نیامد در بر

دیدمش خرم و سر سبز به بار آمده بود

خواستم چنگ به دامن ز نمش بار دگر
ناکه آن کنج روان را هکذا ر آمده بود
لله هاکردمش از دور و شمر هیچ نداشت
آهومی وحشی من پایه فرار آمده بود
چشم بکشودم و دیدم ز پس صبح شباب
روز سیری به لباس شب تا آمده بود
مرده بودم من و این خاطره عشق و شباب
روح من بود و پریشان به فرار آمده بود

آوخ این عمر فونکار بجز حسرت نیست

کس ندانست در اینجا چه کار آمده بود

شهریار این ورق از عمر خود می پیمید

چون سگج خم زلفت به فشار آمده بود

غزل شماره ۶۹ - افسانه روزگار

قمار عاشقان بردی ندارد از نذاران پرس

کس از دور فلک دستی نبرد از بدبیاران پرس

جوانی هار بجز خوانی و سپریا پشمانی است

شب بدستی و صبح خار از میکساران پرس

قراری نیست در دور زمانه بی قراران بین

سریاری نذار در روزگار از داغ یاران پرس

تو ای چشمان به خوابی سرد و سنگین مبتلا کرده

شبیخون خیالت هم شب از شب زنده داران پرس

تو کز چشم و دل مردم کز زانی چه میدانی

حدیث اشک و آه من برو از باد و باران پرس

عروس بخت یکشب تا سحر با کس نخوایده

عروسی در جهان افسانه بود از سوکواران پرس

جهان ویران کند که خود بنامی تخت جمشید است

برو تاریخ این دیر کهن از یادگاران پرس

به هرزادن فلک آوازه مرگی دهد باما

خزان لاله و نسیرین هم از باد بهاران پرس

سلامت آنسوی قافست و آزادی در آن وادی

نشان منزل سمرغ از ساهین سکاران پرس

به چشم مدعی جانان جمال خویش نماید

چراغ از اهل خلوت کسیر و راز از رازداران پرس

کدامی فقر را همت نداند تا خست تا شیراز

به تبریز آمی و از نزدیک حال شهریاران پرس

غزل شماره ۷۰ - کلمه عاشق

آتشی زد شب بجرم به دل و جان که می پرس

آن چنان سو ختم از آتش بجران که می پرس

کلمه بی کردم و از یک کلمه بیگانه شدی

آشنایا کلمه دارم ز تو چندان که می پرس

مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا

نالہ ہائی است در این کلبہ احزان کہ مپرس

سرونازا کرم اینگونه کشتی پای از سر

منت آنگونه شوم دست بہ دامان کہ مپرس

کوهر عشق کہ دریاہمہ ساحل بنمود

آخرم دادچنان تخته بہ طوفان کہ مپرس

عقل خوش گفت چو در پوست نمیکنجیدم

کہ دلی بسکند آن پستہ خندان کہ مپرس

بوسه بر لعل لبست باد حلال خط سبز

که پلبی بسته به سر چشمه حیوان که مپرس

این که پرواز گرفته است همای شوقم

به هواداری سرویست خرامان که مپرس

دقتر عشق که سر خط همه شوق است و امید

آیتی خواندش از یاس به پایان که مپرس

شهریار اول از این سلسله مویان برگیر

که چنانچم من از این جمع پریشان که مپرس

غزل شماره ۷۲ - شهید عشق

به خاک من گذری کن چو گل گریبان چاک

که من چو لاله به داغ تو خفته ام در خاک

چو لاله در چمن آمد به پر حمی خونین

شهید عشق چرا خود کفن نسازد چاک

سری به خاک فرو برده ام به داغ جگر

بدان امید که آلاله بر دمم از خاک

چو خط به خون شبابت نوشت چین چین حسین

چو پیریت به سر آرندها کمی سفاک

بکسیر چکنی و راهم بزن به ماهموری

که ساز من همه راه عراق منزد و راک

به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک

بوس دفتر شعری که دلنشین یابی

که آن دل از پی بوسیدن تو بود هلاک

تو شهریار به راحت برو به خواب ابد

که پاکبخته از رهنمان نذار دباک

غزل شماره ۷۳ - غنای غم

از غم جدا شو که غنای دهنده دل

اما چه غم غمی که خدای دهنده دل

کریان فرشته است که در سینه های تنگ

از اشک چشم نشو و نامی دهنده دل

تا عهد دوست خواست فراموش دل شدن

غم می رسد به وقت و وفا می دهد به دل

دل پیشوا ز ناله رودار غمون نواز

نازم غمی که ساز و نوامی دهد به دل

این غم غبار یار و خود از ابر این غبار

سرمی کشد چو ماه و صلامی دهد به دل

ای اشک شوق آینه ام پاک کن ولی

زنک غم مبر که صفای دهد به دل

غم صیقل خداست خدایا ز ما کمیر

این جوهر جلی که جلامی دهد به دل

قلع به استخوانم و از سایه تاب بخش

با همستی که بال همای دهد به دل

تسلیم با قضا و قدر باش شهریار

وز غم جزع مکن که جزایم دهد به دل

غزل شماره ۷۶ - زندان زندگی

تا، مسم ای رفیق ندانی که کیستم

روزی سراغ وقت من آئی که نیستم

در آسان مرگ که زندان زندگیت

تهمت به خویشتن توان زد که زیستم

پیدا است از گلاب سرشکم که من چو گل

یک روز خنده کردم و عمری گریستم

طی شد و بیهیت سالم و انکار کن دو یست

چون بخت و کام نیست چه سود از دو یستم

کوهر شناس نیست در این شهر شهریار

من در صف خرف چه بگویم که چستم

غزل شماره ۸۹ - زیان شهرت

به مرگ چاره نجستم که در جهان مانم

به عشق زنده شدم تا که جاودان مانم

چو مردم از تن و جان وارماندم از زندان

به عشق زنده شوم جاودان به جان مانم

به مرگ زنده شدن هم حکایتی است عجیب

اگر غلط نکنم خود به جاودان مانم

در آشیانه طوباناندم از سرنماز

نه خا کیم که به زندان خاک دان مانم
 ز جو یار محبت چسدم آب حیات
 که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم
 چه سال ها که خریدم به کنج تنهایی
 که کنج باشم و بی نام و بی نشان مانم
 در پچه های شبستان به مهر و مه بستم
 بدان امید که از چشم بدنهان مانم
 به امن خلوت من تا خت شهرت و نگذاشت

که از رفیق زیاکار در امان مانم

به شمع صبحدم شهریار و قرآنش

کزین ترانه به مرغان صبح خوان مانم

غزل شماره ۸۲ - دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم

ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم

برای گفتن با دوست سگوه با به دلم بود

ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم

وگر نگاه امیدمی بسوی هیچکس نیست

چرا که تیر زدامت بدوخت چشم امیدم

رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی

که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم

منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود

به کشتزار طبیعت ندانم از چه دیدم

یکی سگسته نوازی کن ای نسیم عنایت

که در هوای تو لرزنده تر ز شاخه دیدم

ز آب دیده چنان آتشم کشید زبانه

که خاک غم به سرافشان چو کرد باد و دیدم

کناه اگر رخ مردم یه کند من مسکین

به شهر رو سیهان شهریار روی سپیدم

غزل شماره ۹۰ - چشمه قاف

از همه سوی جهان جلوه او می بینم

جلوه او ست جهان کنز همه سوی بینم

چشم از او جلوه از او ما چه حریفیم ای دل

چهره اوست که بادیده او می بینم

تا که در دیده من کون و مکان آینه گشت

هم در آن آینه آن آینه رومی بینم

او صفیری که ز خاموشی شب می شنوم

و آن سیاہو که سحر بر سر کومی بینم

چون به نوروز کند پیر من از سبزه و گل

آن نگارین همه رنگ و همه بومی بینم

تا یکی قطره چشیدم نش از چشمه قاف

کوه در چشمه و دریا به سومی بینم
ز شستی نیست به عالم که من از دیده او
چون نکوینکرم جمله نکومی بینم
با که نسبت دهم این ز شستی و زیبائی را
که من این عشو در آینه اومی بینم
در نمازند در خان و گل از بادوزان
خم به سر چشمه و در کار و ضومی بینم
جوی را شده فی از لؤلؤ دریای فلک

باز دریای فلک در دل جومی بینم

ذره خستی که فراداشته کیهان عظیم

باز کیهان به دل ذره فرومی بینم

غنچه را سپر منی کز غم عشق آمده چاک

خار را سوزن تدبیر و فرومی بینم

با خیال تو که شب سمرنهم بر خارا

بستر خویش به خواب از پر قومی بینم

با چه دل در چمن حسن تو آیم که هنوز

ز کس مست ترا عریده جو می بینم

این تن خسته ز جان تا به لبش راهی نیست

کز فلک پنجه قمرش به کلومی بینم

آسمان راز به من گفت و به کس باز نگفت

شهریار اینمه زان راز کومی بینم

غزل شماره ۹۲ - حرم قدس

روی در کعبه این کاخ کبود آمده ایم

چون کواکب به طواف و به درود آمده ایم

در پناه علم سبز تو با چهره زرد

به تطلم ز بر چرخ کبود آمده ایم

تا که مسکین شود آفاق به انفس نسیم

سینه با حجره عنبر و عود آمده ایم

پای این کلخ دل افروز همایون درگاه

چون فلک با سر تعظیم و سجود آمده ایم

پای بند سر زلفیم و پی دانه حال

چون کبوتر ز در و بام فرود آمده ایم

شاهدی نیست در آفاق به یک روئی ما

که به دل آینه غیب و شهود آمده ایم

بلبلانیم پرافشانده به گلزار جمال

وز بهار خط سبزت به سرود آمده ایم

سرمه عشق تو دیدیم وز زهدان عدم

کور کوران به دنیای وجود آمده ایم

شهریار به طرب باش که از دولت عشق

فارغ از وسوسه بود و نبود آمده ایم

غزل شماره ۹۴ - غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم

ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب

کز گرفتاری ایام مجالی کردیم

تیر از غمزه ساقی سپراز جام شراب

با کماندار فلک جنگ وجدالی کردیم

غم به روئین تنی جام می انداخت سپر

غم مگو عبده بارستم زالی کردیم

باری از تلخی ایام به شور و مستی

شکوه از شاهد شیرین خط و خالی کردیم

روزه بجز سگستیم و هلال ابروی

منظر افروز شب عید و صالی کردیم

بر گل عارض از آن زلف طلایی فامش

یاد پروانه زرین پرو بالی کردیم

مکتب عشق بانادویه حجره غم

که در او بوداگر کسب کمالی کردیم

چشم بودیم چومه شب همه شب تا چون صبح

سینه آینه خورشید جمالی کردیم

عشق اگر عمر نه پیوست به زلف ساقی

غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم

شهریار اعظم خوانده غزالی وحشی

بد نشد باغزلی صید غزالی کردیم

غزل شماره ۱۵۶ - دالان بهشت

شاید سکنه مخمور چون شمع صبحگاهی

لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی

آمد ز برف مانده بر طره سانه علاج

ماه است و هرگز نش نیست پروای بی کلاهی

افسوس چشم آبی در سایه روشن شب

باعشوه موج منیر چون چشمه در سیاهی

زان چشم آهوانه اسکم هنوز حلقه است

کی در نگاه آهوست آن حجب و بی کنای
سروم سر نوازش در پیش و من به حیرت

سروم سر نوازش در پیش و من به حیرت

کز بخت سر کشم چیست این پایه سرب راهی

رقیم روبه کلخ آمال و آرزو

آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاہی

دالانی از بهشم بخشید و دلخواهم

آری بهشت دیدم دالان دلخواهی

در دانه ام به دامن غلطید و اسکم از شوق

لرزید چون ساره کز باد صبحگاهی

چون شد شرم و شوقش میخواستم مکیدن

مهر عشیق لب داد بر عصمتش کواهی

ناکه جمال تو حید و آنکه چراغ توفیق

الواح دیده شستند اشباح استباهی

افسون عشق باد و انفاس عشق بازان

باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی

عکس جمال و حدت در خود به چشم من بین

آئینه ام لطیفست ای جلوه الهی

بایم و شهریار اقلیم عشق آری

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

غزل شماره ۱۵۶ - دالان بهشت

شاهد سکنه مخمور چون شمع صبحگاهی

لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی

آمد ز برف مانده بر طره سانه عاج

ماه است و هرگزش نیست پروای بی کلاهی

افسون چشم آبی در سایه روشن شب

با عشوه موج میزد چون چشمه در سیاهی

زان چشم آهوانه اسلم هنوز حلقه است

کی در نگاه آهوست آن حجب و بی کناهی

سروم سر نوازش در پیش و من به حیرت

کز بخت سر کشم چیست این پایه سر به راهی

رقیم روبه کاخ آمال و آرزو

آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاہی

دالانی از بهستم بخشید و دلخواهم

آری بهشت دیدم دالان دلخواهی

در دانه ام به دامن غلطید و اسگم از شوق

لرزید چون ساره کز باد صبحگاهی

چون شهد شرم و شوقش میخواستم بکین

مهر عشیق لب داد بر عصمتش کواهی

ناکه جمال توحید و آنکه چراغ توفیق

الواح دیده شستند اشباح استباهی

افسون عشق باد و انفاس عشقبازان

باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی

عکس جمال وحدت در خود به چشم من بین

آئینه ام لطیفست ای جلوه الهی

مایم و شهریار اقلیم عشق آری

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

غزل شماره ۱۵۸ - ماه سفر کرده

ماهاتو سفر کردی و شب ماند و سیاهی

نه مرغ شب از ناله من خفت و نه ماهی

شد آه منت بدرقه راه و خطاشد

کز بعد مسافر نرفتند سیاهی

آهسته که تا گوچه اشک دل افروز

سازم به قطار از عقب قافله راهی

آن محطه که ریزم چو فلک از مره گوکب

بیدار کسی نیست کہ کیرم بہ کواہی

چشمی بہ رہت دوختہ ام باز کہ شاید

باز آئی و برمانیم از چشم بہ راہی

دل کرچہ مدامم ہوس خط تو دارد

لیک از تو خوشم با کرم گاہ بہ گاہی

تقدیر الہی چو پی سوختن ماست

مانیر سازیم بہ تقدیر الہی

تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم

افسانه این بی سرو ته قصه واهی

غزل شماره ۱۶۰- دنیای دل

چند بار دغم دنیا به تن تنهایی

وای بر من تن تنها و غم دنیایی

تیرباران فلک فرصت آنم نهد

که چو تیر از جگر ریش بر آرم وایی

لاله می راکه بر او داغ دورنگی پیدا است

حیف از ناله معصوم هزار آوایی

آخرم رام نشد چشم غزالی وحشی

گرچه انکلیختم از هر غزلی غوغایی

من همان شاهد شیرازم و نتوانی یافت

در همه شهر به شیرینی من شیدایی

تانه از کریم شدم کور بیاورنه چه سود

از چراغی که بکسیرند به ناینبایی

همه در خاطر من از شاهد رؤیایی خویش

بگذرد خاطره باد لکشی رؤیایی

گاه بردورنمای افق از گوشه ابر

باطلوع ملکی جلوه دهد سیمایی

انعکاسی است بر آن کردش چشم آبی

از جمال و عظمت چون افق دریایی

دست بادوست در آغوش نه حد من و تست

منم و حسرت بوسیدن خاک پای

شهریار چه غم از غربت دنیای تن است

کبر برای دل خود ساخته ای دنیایی

غزل شماره ۱۳۹ - پری و فروغ

ز دریچه های چشم نظری به ماه داری

چه بلند بختی ای دل که به دوست راه داری

به شب سیاه عاشق چکند پری که شمعنی است

تو فروغ ماه من شو که فروغ ماه داری

بکشای روی زیبا ز کناه آن میندیش

به خدا که کافر من تو اگر کناه داری

من از آن سیاه دارم به غم تو روز روشن

که تو ماهی و تعلق به شب سیاه داری

تو اگر به هر نگاه بی سیری هزاره دل

نرسد بدان نگار که دلی ننگه داری

دگر آن روند تنها به مثل به قاضی اما

تو اگر به حسن دعوی بکنی کواه داری

به چمن گلی که خواهد به تو ماند از وجاهت

تو اگر بخوایی ای گل کمش از گیاه داری

به سر تو شهریار اگذرد قیامت و باز

چه قیامت حالی که تو گاه گاه داری

غزل شماره ۱۴۴ - یارباقی کارباقی

رفتی و در دل، هنوزم حسرت دیدار باقی

حسرت عهد و وداعم بادل و دلدار باقی

عقدہ بود اسلم بہ دل تا بخبر رفتی و لیکن

باز شد وقتی نوشتی یارباقی کارباقی

وہ چہ سبکی ہم پیام آورده از یارم خدایا

یارباقی و آنکہ می آرد پیام یارباقی

آمدی و رفتی ابا با که گویم این حکایت

عکسار، پمخنان غم باقی و غمخوار باقی

کافر نعمت نباشم بار باروی تو دیدم

لیک هر بارت که منم شوق دیگر با باقی

شب چو شمعم خنده میاید به خود کز آتش دل

آبم و از من، همین سیرا من زرتار باقی

گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت

مرغ مسکین قفس راناله های زار باقی

توبه مردی پایداری آری آری مرد باشد

بر سر عهدی که بندد تابه پای دار باقی

از خزان بجز گل ای بلبل شیدا چه نالی

گر بهار عمر شد گل باقی و گلزار باقی

عمر باد و تندرستی از ره دورم چه پروا

زادشوقی همزه است و توسن رهوار باقی

می تنددلهابه سودای طوافت ای خراسان

باز باری توبمان ای کعبه احرار باقی

شہریار اما از این سودا نمانیم و بماند

قصہ بابر سرھر کوچہ و بازار باقی

غزل شماره ۱۴۵ - زندانی خاک

نہ عقلی و نہ ادراکی و من خود خاک و خاشاکی

چہ گویم با تو کز عزت و رای عقل و ادراکی

نہ مشکاتم کہ مصباح جمال عشقم افروزد

چہ نسبت نورپاکی را بہ چون من خاک ناپاکی

نه آتش هم به چندین سرکشی خاکستری کردد

پس از افتادگی سروالمیرای نفس کز خاکمی

بگاہی شب به شب چون ماه و در چاه محاق افقی

اگر باتاج خورشیدی و کبر بر تخت افلاکی

شبی بود و شبایی و صبا در پرده ماهور

به جادو پهنجی راه عراقی منیرد و راکمی

کجا رفتند آن یاران که دیگر با فغان من

سری بیرون نمی آید نه از خاکمی نه از لاکمی

تو کز بال تخیل شهریار اساید افلاک

به خود تا بازی کردی همان زندانی حاکی

غزل شماره ۱۴۸ - مقام انسانی

خلو تم چراغان کن ای چراغ روحانی

ای ز چشمه نوشت چشم و دل چراغانی

سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است

تا فرو نیارد کس سر به تاج سلطانی

تابه کوی میخانه ایستاده ام دربان

همتم نمیکیرد شاه راه درباری

تا کران این بازار تقد جان به کف رفتم

شادیش کران دیدم اندیش به ارزانی

هر خرابه خود قصر است یادگار صد خاقان

چون مدانش بشو خطبه های خاقانی

عقد سرشک ای گل باز کن چو بارانم

چند کوبکیرد دل در هوای بارانی

از غبار امکانت چشمه تقازاید

گر به اشک شوق ای دل این غبار نشانی

بر شدن ز چاه شب از چراغ ماه آموز

تابه خنده در آفاق گل به دامن افشانی

شمع اسگبارم داد در شب جدائی یاد

بازبان خاموشی شیوه خداخوانی

از حصار کردونم شب در پیچه ای بکشا

کو رسد به حرکات ناله های زندانی

گله اش به سپر امن زهره ام چراند چشم

چند کود در این مرتع نی زنی و چوپانی

ساحل نجاتی هست اسی غریق دریا دل

تا خراج بستانی زین حلیج طوفانی

وقت خواجه مانوش کزنوای جاویدش

نغمه ساز توحید است ارغنون عرفانی

روی مسند حافظ شهریار بی مایه

تا کجا بیانجامد انحطاط ایرانی

غزل شماره ۱۱۶ - یاد مرحوم میرزاده عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

او بود مرد عشق که کس نیست مرد او

چون دود شمع کشته که باومی دیمت گرم

بس شعله ها که بسکند از آه سرد او

بر طرف لاله زار شفق پرزند هموز

پروانه تخیل آفاق کرد او

او فکر اتحاد غلامان به مغز پخت

از بزم خواجه سخت به جا بود طرد او
آن نرد باز عشق که جان در نبرد باخت
بردی نمی کنند حریفان نرد او
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شده عشق
عشقی نرد و مرد حریف نرد او
در عاشقی رسید بجایی که هر چه من
چون باد تا ختم نرسیدم به کرد او
از جان گذشت عشقی و اجرت چه یافت مرگ

این کارمزد کشور و آن کارکرد او
آن را که دل به سیم خیانت نشد سیاه
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
درمان خود به دادن جان دید شهریار
عشقی که درد عشق و وطن بود در او

غزل شماره ۱۱۸ - انتظار فرج

ای آفتاب هاله ای از روی ماه تو
مه بر لب افق لبه ای از کلاه تو

لرزندہ چون کواکب گاہ سپیدہ دم

شمع شبی سیاہم و چشمم بہ راہ تو

کی میرسی بہ پرچم خونین چون شفق

خورشید و مہ سری بہ سنان سیاہ تو

ای دل فریب جادوی مہتاب شب مخور

ز لفس کشیدہ نقشہ روز سیاہ تو

شاہ بہ خاکپای تو گل ہا سگفتہ اند

ماہم یکی شکستہ و مسکین گیاہ تو

من روی دل به کعبه کوی تو داشتم
کآمدن ای غیب که این است راه تو
یک نوک پا به چادر چو یانیم بیا
کرد سچین لاله کنم تکیه گاه تو
آینه ساز مت همه چشمه سارها
وز چشم آهوان بنوازم نگاه تو
بعد از نوای خواجه شیراز شهریار
دل بسته ام به ناله سیم سه گاه تو

غزل شماره ۱۱۹ - بانیم که چه

سایه جان رفتنی استیم بانیم که چه

زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه

درس این زندگی از بهر ندانستن ماست

این همه درس بخوانیم و ندانیم که چه

خود رسیدیم به جان نعش عزیز می هر روز

دوش کسیریم و به خاکش برسانیم که چه

آری این زهر هلاهل به تشخص هر روز

بچشم و به عزیزان بچشانیم که چه

دور سر هلمه و مالہ شہین اجل

ماہ سر کیجہ کبوتر سپرانیم کہ چه

کشتی ای راکہ پی غرق شدن ساخته اند

ہی بہ جان کندن از این ورطہ برانیم کہ چه

بدتر از خواستن این لطمہ توانستن

ہی بخوایم و رسیدن توانیم کہ چه

ما طلسمی کہ قضا بہتہ ندانیم شکست

کاسه و کوزه سرهم بشانیم که چه
گر رهایی است برای همه خواهید از غرق
ورنه تنها خودی از بجه رانیم که چه
ماکه در خانه ایمان خدا مشتیم
کفر ابلیس به کرسی بشانیم که چه
مرک یک بار مثل دیدم و شیون یک بار
این قدر پای تعلل بشانیم که چه
شهریار او کران فاتحه از ما خوانند

ماہمہ از دگران فاتحہ خوانیم کہ چہ

غزل شماره ۱۲۰ - غزال رمیدہ

نو شتم این غزل نغز با سواد و دیدہ

کہ بلکہ رام غزل کردی ای غزال رمیدہ

سیاہی شب ہجر و امید صبح سعادت

سید کردم را دیدہ تا دمید سپیدہ

نذیدہ خیر جوانی غم تو کردم را پیر

برو کہ پیر شوی ای جوان خیر نذیدہ

به اشک شوق رساندم ترا به این قد و اکنون

به دیگران رسدت میوه ای نهال رسیده

ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر

شب که ماه نماید ملول و رنگ پریده

بهار من تو هم از بلبل حکایت من پرس

که از خزان گلشن خارها به دیده خلیده

به کرد باد هم از من گرفته آتش شوقی

که خاک غم به سرافشان به کوه و دشت دویده

هوای سیرمن چاک آن پری است که مارا

کشد به حلقه دیوانگان جامه دیده

فلک به موی سپید و تن تکیده مرا خواست

که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده

خبر ز داغ دل شهریار می شوی اما

در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

غزل شماره ۱۳۲ - شمشیر قلم

نالِم از دست تو ای ناله که تا سیر نکردی
کر چه او کرد دل از سگ تو تقصیر نکردی
شمر سار تو ام ای دیده ازین کره خونین
که شدی کور و تماشای رخسیر نکردی
ای اجل گر سر آن زلف درازم به کف افتد
و عده هم کر به قیامت بنی دیر نکردی
و ای از دست تو ای شیوه عاشق کش جانان

که تو فرمان قضا بودی و تغیر نکردی
مشکل از کسیر تو جان در برم ای ناصح عاقل
که تو در حلقه زنجیر خون کسیر نکردی
عشق به دست به تقدیر شد و کار مرا ساخت
برو ای عقل که کاری توبه تدبیر نکردی
خوشتر از نقش نگارین من ای گلک تصور
الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
چه غرور است در این سلطنت ای یوسف مصری

که دگر پرسش حال پدر سپر نکردی

شهریار توبه شمشیر قلم در همه آفاق

به خدا ملک دلی نیست که تخمیر نکردی

غزل شماره ۱۳۰ - مرغ بهشتی

شب‌ی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی

سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی

هنوزم از شهبان و فابوی عبیر آید

که چون شمع عبیر آکین شب‌ی با من سحر کردی

صفا کردی و درویشی بمیرم خاکپایت را
که شاهی محشم بودی و بادرویش سرکردی
چو دو مرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس
همای من پریدی و مرابی بال و پر کردی
مگر از گوشه چشمی و کرطرحی دگر ریزی
که از آن یک نظر بنیاد من زیر و زبر کردی
به یاد چشم تو انسم بود بالاله وحشی
غزال من مرا سرکشته کوه و کمر کردی

به کردشهای چشم آسمانی از همان اول
مراد عشق از این آفاق کردیها خبر کردی
به شعر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق
چه خوش سپرانه سمرمارا به شیدائی سمر کردی

غزل شماره ۱۳۷ - پریشان روزگاری

زلف او برده قرار خاطر از من یادگاری
من هم از آن زلف دارم یادگاری بیقراری
روزگاری دست در زلف پریشان توام بود

حالیایالم از دست پریشان روزگاری

چشم پروین فلک از آفتابی خیره کرد

ماه من در چشم من بین شیوه شب زنده داری

خود چو آهوکشتم از مردم فراری تاکنم رام

آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری

گر نمی آئی بمیرم زانکه مرگ بی امان را

بر سربالین من جنگ است با چشم انتظاری

خونبهای کز تو خواهیم کر به خاک من گذشتی

طره مشکین پریشان کن به رسم سوکواری

شهریاری غزل شایسته من باشد و بس

غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

غزل شماره ۹۵ - من و ما

مہتاب و سرسنگی بہ ہم آمیختہ بودیم

خوش رویم آن شب من و مہ ریختہ بودیم

دور از لب شیرین تو چون شمع یہ روز

خوش آتش و آبی بہ ہم آمیختہ بودیم

باکریه خونین من و خنده مهتاب

آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم

از چشم تو سرمست و به بالای تو همدست

صدقنه زهر کوشه برانگینته بودیم

زان پیش که در زلف تو بندیم دل خویش

مارشته مهر از همه بکسینته بودیم

غزل شماره ۹۸ - جرس کاروان

از زندگانیم کله دارد جوانیم

شرمنده جوانی از این زندگانیم

دارم هوای صحبت یاران رفته را

یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم

پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق

داده نوید زندگی جاودانیم

چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر

وز دور مرزده جرس کاروانیم

کوش زمین به ناله من نیست آشنا

من طایر سگسته پر آسمانیم

کیرم که آب و دانه دریغم نداشتند

چون میکنند باغم بی همزبانیم

ای لاله بهار جوانی که شد خزان

از داغ ماتم تو بهار جوانیم

کفتی که آتشم نشانی ولی چه سود

برخاستی که بر سر آتش نشانیم
شمعم گریست زار به بالین که شهریار
من نیز چون تو هدم سوز نهانیم

غزل شماره ۹۹ - باده وحدت

سر بر آید حریفان که سوئی بز نیم
خواب را رخت پیچیم و به سوئی بز نیم
باز در خم فلک باده وحدت سانی است

سر بر آرید حریفان که سبوی بزیم

ماست و سکوت و ابدیت یا نیز

سر سپاریم به مرغ حق و هوئی بزیم

خرقه از سپر فلک دارم و کنگول از ماه

تابه در یوزه شبی پرسه به کوئی بزیم

چند بر سینه زدن سنگ محبت باری

سربه سکوی در آینه روئی بزیم

آری این نعره مستانه که امشب ما راست

به سرکوی بت عبده جوئی بز نیم

خمیه ز دابر بهاران به سر سبزه که باز

خمیه چون سر روان بر لب جوئی بز نیم

میش و کم سخن ما را نسزدور نه که ما

آن ترا زوی دقیقیم که موئی بز نیم

شهریار اسر آزاده نه سربار تن است

چه ضرورت که دم از سر مگوئی بز نیم

غزل شماره ۱۰۴ - یوسف کم کشته

یارب آن یوسف کم کشته به من باز رسان

تا طربخانه کنی میت حزن باز رسان

ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف

این زمان یوسف من نیر به من باز رسان

رو نسی بی گل خندان به چمن بازماند

یارب آن نوگل خندان به چمن باز رسان

از عم غریش آزرده خدایا پسند

آن سفر کرده مارا به وطن باز رسان

ای صبا که به پریشانی من بخشائی

تاری از طره آن عهد شکن باز رسان

شهریار این در شهوار به دربار امیر

تا فشاند فلکت عهد پرن باز رسان

غزل شماره ۱۰۵ - کنج ملال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن

گر گذاردمان فلک حالی به حال خویشتن

مادر این عالم که خود کنج ملالی پیش نیست

عالمی داریم در کنج ملال خویشتن

سایه دولت همه ارزانی نو دولتان

من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن

بر کمال نقص و در نقص کمال خویش مین

گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن

کاسه کو آب حرامت کن به مخموران سبیل

سفره پنهان می کنند نان حلال خویشتن

شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک

او حال جمع جوید در زوال خویشتن

خاطر م از ما برای عمر بی حاصل گرفت

پیش بینی کو کز او پرسم مال خویشتن

آسمان کو از هلال ابرو چه می تابی که ما

رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن

همچو عمر م بی وفا بگذشت ما هم سالها

عمر کو بر چین بساط ماه و سال خویشتن

شاعران مدحت سرای شهریار اندکیک

شهریار ما غزل خوان غزال خویشتن

غزل شماره ۱۱۳ - اقبال من

تیره کون شد کولکب بخت همایون فال من

واژگون گشت از سپرواژگون اقبال من

خنده بیگانگان دیدم نکفتم در ددل

آشنایا با تو گویم کریه دارد حال من

باتو بودم ای پری روزی که عقل از من کریه بخت

گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من

روزگار اینسان که خواهد بی کس و تنامرا

سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من

قمری بی آشیانم بر لب بام وفا

دانه و آجم ندادی مسکن آخر بال من

باز کرد اندم عنان عمر با خیل خیال

خاطرات کودکی آمد به استقبال من

خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود

از کتاب عشق اوراق سیاہ فال من

ای صبا کر دیدی آن مجموعہ گل را بگو

خوش پرانندی زہم شیرازہ آمال من

کار و کوشش را حوالت کر بود با کار ساز

شہریار اعل مشکما کند حلال من

www.hafezasrar.blogfa.com

گلچین غزلیات شہریار

انتخاب و جمع آوری: عطر ضا ملکی